

هنوز سپيده نزده و خيابان خلوت خلوت بود. نه سروصداي ماشين ها، نه هياهو ي مادراني كه نفرين كنان بچه هايشان را به دنبال مي كشيدند، نه غژ و غژ اره آهنگري، نه بليط فروش شركت واحد، نه خنزل پنزل فروش دوره گرد و نه گدائي محل، از هيچكدام خبري نبود.

چك چك قطرات باران روي ناودانها و روي آسفالت تنها آواي موسيقي بود كه به گوش مي رسيد. باران با ضرباتي هنرمندانه هرگونه آهنگي را كه گوش طالب شنيدن بود مي نواخت. در هر دو سو چندين ميدان گرد و كوچك را كه مانند مهر بزرگ شهرداري بر سر چهار راه ها كوبيده شده اند را مي توان تشخيص داد. رايحه مطبوع كله پاچه به مشام مي رسيد. كله هاي چيده شده در سيني با زبان هاي كشيده شده از حلقوم مشتريان ناشتا را به درون مي خواندند.

چند دكان پايينتر ناوايي بود. رهگذري كه از كنارش رد مي شد يك جبهه هوايي گرم و دلپذير را در تمام وجودش حس مي كرد. سرخي سوزان تنور نويد پايان سرما و تاريخي شب را مي داد. حرركات موزون ناوايان با نت هاي موسيقي باران هماهنگ شده بود.

در پياده رو چند كارگر كارخانه كز كرده و منتظر سرويس شركت ايستاده و خود را در كتهاي مندرس و بزرگتر از هيكلشان پنهان كرده تا از گزند سرما در امان بمانند. هر چهار مرد چنان بي حركت بيخ ديوار چسبيده بودند كه انگار در انتظار فرمان جوخه آتش آخرين لحظات عمرشان را مي گذرانند. با نزديك شدن هر اتوبوس سرها از لاک بيرون آمده و به طرفي كشيده شده و دوباره در لاک فرو مي رفت.

هر روز صبح همين وقت صداي خش و خش ديگري هم بگوش مي رسيد. سپور شهرداري با يونيفورم خاكستري و جاروي دسته بلندش نزديك كه مي شد گرد و غبارش چون هاله اي از نور كه قديسان را احاطه مي كند به همراهش نمايان مي شد. امروز از او هم خبري نبود. رفت و روب را باران به عهده گرفته بود.

مرد جوان در حاليكه كف دستهايش را بهم مي ماليد و در جيب كتش جا مي داد با گامهايي بلند بسوي ميدان مي رفت. شالاپ شلوپ قدمهايش در خلوت صبحگاهي شنيده مي شد. نوک انگشتانش از آبي كه در كفشها رسوخ كرده حسابي ذوق ذوق مي كرد. سرش را در گريبان فرو برده بود. كت مندرسش حريف سرماي پاييزي نبود.

در كودكي قالي بافته بود، بزرگتر كه شده بود دنبال گوسفندان در صحرا سرگردان بود و چند سال گذشته به شهر آمده و روز مزيدي مي كرد. هر روز دمدماي صبح در ميدان رو نرده مثل بقيه مي نشست به انتظار صاحب كار. وانت بار كه ترمز مي كرد كارگرها شتابان خودشان را در آن جا مي كردند و مضطرب و نگران منتظر مي ايستادند. صاحب كار پياده مي شد و استخدام شروع مي شد. قد و قواره همه را برنماز مي كرد و 7-8 نفر را براي يك روز كار دستچين مي كرد. معمولا لاغرهار، پيرترها و مريض حال ها كلاهشان پس معرکه بود و اول پياده مي شدند. ولي او اين نگراني را نداشت. جوان حالا پشت وانت نشسته و به فكر فرو رفته بود. باران تندتر شده بود. و او هوش و حواسش در خانه اي بود كه دو هفته گذشته كار كرده بود. خانه اي با ديوارهايي به بلندي برج و پنجره هايي آنچنان بزرگ كه انگار تمام نور خورشيد را يكجا به درون مي بلعيدند. خانه اي كه سقف اطاقهايش به اندازه حرم امام رضا آينه كاري داشت.

همان جا از دور دختری را دیده بود كه با لباسي سفيد کنار پنجره ايستاده و به خورشيد نگاه مي كرد. دختری كه دسته اي از موهايش را با لجاجت در مقابل درياي زلال نور رها كرده و ذرات شفافش را با تارهايش به بازي گرفته بود. دختر بي توجه به نگاه كارگري كه در حياط كار مي كرد با شيطنت به خورشيد دهان كجي كرده و همان زمان براي هميشه در قلب كارگر جوان جاي گرفته بود. نقش و نگار زباني فرشي كه بر آن خراميده بود پسر را به او پيوند داده بود. پسر جوان سوي چشمانش را كه در كارگاه هاي قاليبافي از دست داده بود، در تار و پود شفاف گلهاي رنگارنگ همان فرش بازيافته بود.

هستي گمشده اش را در يك نگاه بي تفاوت دختر باز يافته و باز گم كرده بود. باران شديد شده بود. قطرات آب بيرحمانه مثل نوک سوزن به صورتش مي خورد و شكجه اش مي داد.

ماشين تكاني خورد و به حركت درآمد و او زير تازيانه هاي باد پاييزي خود را مچاله كرده و به نور و بلور و آينه مي انديشيد.